

محاكمه‌ی سقراط

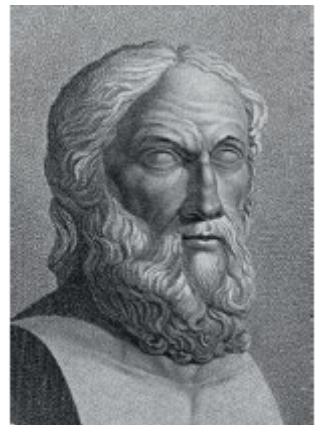


راه و رسمی که سقراط در پیش گرفته بود، راهی آسان و هموار نبود و او خود، این را خوب می‌دانست: «مردم با کسی، هر چند از حیث دانایی خارق‌العاده باشد، کار ندارند به شرط آن که او تصمیم نگیرد که آن‌چه می‌داند را به دیگران بیاموزد. ولی اگر ببینند که می‌خواهد دیگران را چون خود کند، بر او خشمگین می‌گردند؛ خواه از روی کینه و خواه به علتی دیگر.»ⁱ و به طنز و کنایه می‌گفت: «هر کس با عموم مردم با صراحت و صداقت روبرو شود، بر حیاتِ خویش ایمن نتواند بود. از این رو، هر کس بخواهد جنگجوی راه حقیقت باشد و در عین حال بخواهد مدتی کوتاه زندگی کند، باید تنها با افرادِ تک‌به‌تک مروده داشته باشد!»ⁱⁱ

او از مردم درباره‌ی باورها، اعمال و انگیزه‌ی اعمال‌شان سؤال می‌کرد و در حینِ چنین صحبت‌هایی با دیگران، با دقت و ظرافت، تناقض‌های اندیشه‌شان را آشکار می‌کرد. سقراط مانند شکارچی‌ای تیزبین، استدلال‌های مخاطب را دنبال می‌کرد تا او را از خطای افکارش آگاه کند. این شیوه، مردم را وامی‌داشت تا باورهایشان را بررسی کنند و در بابِ این که آیا آن‌ها مبنای محکمی دارند یا نه، داوری کنند.

با این حال، بسیاری از مردم، سقراط و روش‌های او را تحمل نمی‌کردند. پرسش‌های سقراط، سبب می‌شد که مخاطبِ پرسش یا دیگر شنوندگان و حتی رهگذران، رنجیده و عصبانی شوند. سقراط اجازه نمی‌داد کسی که نسبت به دانش و جایگاه خود، مغرور و از خودراضی است، آرام و قرار داشته باشد، زیرا اشتباهات‌شان پی‌درپی آشکار می‌شد. تنها اندکی از افراد میل داشتند که مجبور به تفکر شده و بررسی کنند که آیا به راستی زندگی‌شان خوب و ارزشمند است یا نه. استدلال‌ها و پرسش‌های سقراط گاهی به نظر مخاطبان، آن قدر آزاردهنده می‌رسید که «با مشت به جان او می‌افتادند یا داد و فریاد راه می‌انداختند.»ⁱⁱⁱ

دیری نگذشت که سقراط، در سراسر آتن، به «خرمگس» مشهور شد؛ کسی که سؤالاتش مثل نیشِ خرمگس، آزاردهنده است. آریستوفانس، نمایش‌نامه‌نویس مشهور آتنی، نمایشِ کم‌دی‌ای خلق کرد به نام «ابرها» و در آن، علاوه بر تخریب و تمسخرِ شخصیتِ سقراط، به او انگِ بی‌دینی و بی‌اعتقادی به خدایان زد.^{iv}



نه این نمایش و نه دیگر رفتارهای خشن نسبت به سقراط، تأثیر چندانی بر شخصیتِ آرام و راضی او نداشت. اما راهِ سقراط، به شدت به دلِ جوانانِ شهر می‌نشست. سقراط الگویی شده بود برای رها کردنِ اهدافِ بی‌ارزش این

جهانی و آرمانی دیگر را در دلِ مخاطبان‌اش برمی‌انگیخت: جست‌وجوی خرد، خوبی و حقیقت. جوانانِ شهر، روشِ او را در پیش گرفتند و شروع کردند به این که خودشان پرسش کنند؛ پرسش درباره‌ی هر چیز از جمله پرسش درباره‌ی مسئولان و بزرگانِ وطن‌شان. این وضع، اگرچه از نگاهِ سقراط پیشرفت و رشد تلقی می‌شد، اما فشار و تهدید از جانبِ حکومت و از جانبِ خود مردم، بارها زندگیِ سقراط را در خطر قرار داد.

طی سال‌های ۴۳۱ ق.م تا ۴۰۴ ق.م، آتن و اسپارت، دو شهر مهم و اصلیِ یونان، بر سر قدرت و حاکمیت، با یکدیگر در جنگ بودند. سرانجام، آتن شکست خورد. پس از آن، شورایی «سی‌نفره» از آتنی‌های بانفوذ، کنترلِ شهر را به دست گرفتند، شوراهای مردم را تعطیل کردند و تصمیم گرفتند که خودشان بر آتن حکومت کنند.

حکومتِ شورای سی نفره بر پایه‌ی سرکوب و خونریزی بود. آن‌ها اموال مردم را مصادره می‌کردند و بدون محاکمه اعدام می‌نمودند. آزادی‌های رایجی که شهروندان از آن برخوردار بودند، به کلی از بین رفت.

شیوه‌های برپایی استبداد

«روش‌هایی که حکومت‌های استبدادی، برای حفظ و ایمن‌داشتِ خود دارند، این‌ها هستند: نخست نبود کردنِ مردانِ برجسته و از میان بردنِ افرادِ پیش‌رو؛ دوم ممنوع کردنِ نشست‌های دوستانه، باشگاه‌ها و ممنوعیتِ آموزش (به طور کلی، ممنوعیتِ هر چیزی که بر اعتمادِ مردم به یکدیگر، بیفزاید و آنان را دانا و بافضیلت گرداند)؛ سوم ممنوع کردنِ انجمن‌های فرهنگی و مجامعِ بحث و گفت‌وگو و جلوگیری از آشنایی مردم با یکدیگر، زیرا آشنا شدن، فزاینده‌ی تفاهم است [و نظام‌های استبدادی، می‌خواهند مردم جدا و بی‌تفاوت نسبت به هم باشند].»^۷

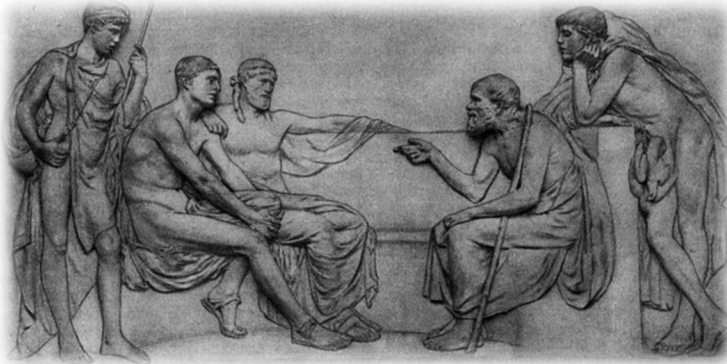
ارسطو، کتاب «سیاست»^۷

در تمام دورانِ سیاه «دیکتاتوری سی نفره»، سقراط در آتن بود. حکومتِ وقت، فشارهای شدیدی را به سقراط وارد ساخت. او نیز مثل بقیه‌ی مردم، از آموزش و برپایی نشست‌های بحث و گفت‌وگو، منع شده بود. پس از آن که دیکتاتورهای سی نفره، گروهی از بهترین اهالی شهر را کشتند، روزی سقراط در جمعی دوستانه گفت: «عجب دارم از کسی که چوپانی گله‌ی گوسفندان را به عهده گرفته و با این که گله‌اش روز به روز، نحیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شوند، باز هم حاضر نیست اعتراف کند که چوپانی نادان است. بدتر از او حاکمی است که حکومت جامعه را بر عهده دارد و مردمان را روز به روز بدتر و تعدادشان را کم‌تر می‌کند و با این همه شرم ندارد و نمی‌پذیرد که حاکمی نادان و فاسد است.»

این سخن به گوش دیکتاتورهای سی نفره رسید. کریتیس و خاریکلس، سقراط را احضار کردند. کریتیس خود در جوانی شاگرد سقراط بود و اکنون در میان دیکتاتورهای سی نفره قرار داشت. آن‌ها قانون جدید را به سقراط نشان داده و گفتند که از این پس حق نداری با جوانان گفت‌وگو کنی. سقراط شروع به چون‌وچرا کردن نمود. خاریکلس که از پاسخ دادن به سؤالات سقراط عصبانی شده بود با لحنی تهدیدآمیز فریاد برآورد: «درباره‌ی عدالت، دین‌داری، مشاغلِ عادی مردم و هم‌چنین درباره‌ی گله‌ی گاوها نباید سخن بگویی؛ وگرنه ممکن است که خودت هم سبب شوی که تعداد گاوها کم‌تر شود.»^۷ به این ترتیب، سقراط از گفت‌وگو با مردم، منع شد.

حکومت سی نفره به دنبال این بود که افراد بیشتری را در جنایت‌های خود شریک سازد. آن‌ها به سقراط نیز دستور دادند تا در دستگیری و اعدام طرفداران دموکراسی، با حکومت همکاری کند. سقراط حاضر به انجام این کار نشد. به سبب این نافرمانی، سقراط در آستانه‌ی اعدام قرار گرفت، اما در همان ایام، نیروهای دموکراسی خواه شهر، قیام کردند و توانستند دیکتاتوری سی نفره را کنار بزنند. بار دیگر، حکومتی مردم‌سالارانه برپا شد. اما در حکومتی مردم‌سالارانه نیز سقراط هم‌چنان یک تهدید و خطر به حساب می‌آمد.

تأثیری که سقراط بر جوانان داشت، برای آنانی که مخالف او بودند، مخصوصاً والدین بعضی از جوانان، دلچسب نبود. فرزندان مطیع دیروز که به دنبال کسب موفقیت بودند، اکنون پرسش‌گرانی جسور گشته بودند.



آن‌ها با پرسش‌های خود سبب شده بودند که بسیاری از بزرگان شهر، احمق به نظر برسند. سقراط هم‌چنین بین مردم متهم بود به این‌که بی‌کاری و ول‌گردی را بین جوانان ترویج می‌کند. برخی نیز می‌گفتند سقراط، اشعار شاعران بزرگ را جوری تفسیر کرده و مورد استفاده قرار می‌دهد که بتواند آموزش‌های خلاف خود را در پشت آن‌ها پنهان سازد. با این‌که سقراط جز به گفت‌وگوهای خصوصی نمی‌پرداخت، آرامش مردم شهر را گرفته بود. کم‌کم برخی از مردم و بزرگان به این نتیجه رسیدند که در مورد او باید کاری اساسی کرد.

آنیئوس، لیکون و ملتوس، سه تن از افراد شناخته‌شده‌ی شهر، در دادگاه شکایتی علیه سقراط ترتیب دادند. آنیئوس، یکی از سیاستمداران قدرتمند آن بود. لیکون، خطیب و سخن‌رانی توانا بود و ملتوس نیز شاعری دین‌دار، متعصب و میهن‌پرست. مسئولیت انجام شکایت، با ملتوس بود. اتهامات سقراط دو چیز بود: ۱- بی‌دینی و «باور نداشتن به خدایانی که مردم شهر آن‌ها را به رسمیت شناخته‌اند» و در عوض، اعتقاد به خدای خودساخته. ۲- گمراه و فاسد کردن جوانان شهر.

اگر از کسی شکایت می‌شد، آن فرد در خطری بزرگ قرار می‌گرفت، زیرا شکایت‌کنندگان می‌توانستند با سخن‌رانی خود، هیئت‌منصفه و قاضی‌ها را به شدت تحت تأثیر قرار داده و احکامی سنگین برای متهم ترتیب دهند. حال سقراط در معرض چنین خطری بود.

هر شهروندی می‌توانست از شهروند دیگر شکایت کند. شکایت، باید در مقابل عموم مردم، به گوش متهم می‌رسید. پس از اعلام شکایت، متهم می‌توانست در دادگاه حاضر نشود و داوطلبانه شهر را ترک کرده و به هر مکانی که می‌خواهد برود. متهمانی که خود را در خطر محکومیتی شدید می‌دیدند، این راه کم‌خطرتر را انتخاب می‌کردند. احتمال محکومیت سقراط نیز بسیار زیاد بود اما او انتخاب کرد که در شهر بماند و با اتهام‌ها روبرو شود. اعلامیه‌ای درباره‌ی اتهامات سقراط تهیه شد و در محلی عمومی، جلوی چشم همگان قرار گرفت. شهر به جنب‌وجوش افتاد اما سقراط، بی‌اعتنا به این قیل‌وقال‌ها، مثل همیشه آرام و شادمان بود:

چه کسی دغدغه‌ی تربیت جوانان را دارد؟

اوتیفرون- سقراط، چه شده است که دل از میدان عمومی شهر برداشته و به دادگاه آمده‌ای؟...

سقراط- ...محاکمه‌ای قضایی در میان است.

اوتیفرون- چه می‌گویی؟! از تو شکایتی کیفری کرده‌اند؟... شاکی کیست؟

سقراط- من خود نیز او را درست نمی‌شناسم. گویا جوانی است به نام ملتوس.

اوتیفرون- ... موضوع شکایت چیست؟

سقراط- شکایتی است که بی‌گمان مایه‌ی شهرت او خواهد شد، زیرا برای جوانان، صاحب‌نظر بودن در این زمینه، هنری بزرگ تلقی می‌شود: [با اعلام شکایت از من]، او [در واقع] ادعا کرده که می‌داند جوانان شهر به چه سبب فاسد می‌شوند و فاسدکننده‌ی آن‌ها را نیز یافته است. وقتی دریافته است که من به علت نادانی، هم‌سالان او را گمراه می‌کنم، هم‌چون فردی کارکننده از من به دولت شکایت برده و شکایتی قضایی برپا کرده است. به عقیده‌ی من، او بهتر از همه‌ی مردان سیاسی دریافته است که سیاست را از کجا باید آغاز کرد، زیرا نخست به جوانان پرداخته است و تصمیم گرفته است که نگذارد به تربیت آن‌ها آسیبی وارد شود. گویا ملتوس، نخست می‌خواهد ما را که به قول او در فساد جوانان می‌کوشیم از میان بردارد و پس از آن، بی‌گمان کارش را پی می‌گیرد و به مراقبت از بزرگسال‌ترها خواهد پرداخت و بدین ترتیب، والاترین نیکی‌ها را، هم از حیث گستره و هم از حیث کیفیت، برای جامعه به ارمغان خواهد آورد. از کسی که کار خود را چنین آغاز کند، چنان انتظاری بی‌جا نیست.^{vii}

یک ماه تا زمان محاکمه باقی مانده بود. سقراط اما به کار همیشگی اش مشغول بود: گفت‌وگو با مردم برای جست‌وجوی حقیقت. روزی یکی از دوستان سقراط به نام هرموگنس، او را دید که به بحث و گفت‌وگو درباره‌ی هر چیزی مشغول است، به جز محاکمه. هرموگنس به سقراط گفت: «سقراط، آیا به راستی تو نباید اکنون به فکر این باشی که در دفاع از خودت [در دادگاه] چه بگویی؟» سقراط بلافاصله جواب داد: «آیا نفهمیده‌ای که من در تمام طول زندگی‌ام، در حال آماده شدن برای دفاع از خود بوده‌ام؟» هرموگنس پرسید: «منظورت چیست؟ چگونه؟» سقراط پاسخ داد: «من زندگی خویش را سپری کرده‌ام، بی آن که کاری نادرست کرده یا در حسرت انجام آن بوده باشم. باور دارم که بهترین شیوه‌ی آماده‌شدن برای دفاع، همین است.»^{viii}

یکی از دوستان سقراط، خطابه‌ای اثرگذار تهیه کرد تا سقراط آن را در دادگاه و در برابر هیئت منصفه‌ی ۵۰۱ نفری آتن بخواند. اما سقراط تصمیم گرفت دفاع از خود را خودش انجام دهد؛ با زبان معمول خودش که همیشه زندگی در میدان‌های عمومی شهر و در گفت‌وگو با مردمان داشته است؛ نه با کلماتی پرآب‌وتاب و آراسته به واژه‌ها و عبارتهای ادبی.

روز دادگاه فرارسید. شکایت‌کننده‌ها، به شرح شکایت خود پرداختند و در پایان صحبت‌های خود، به اعضای هیئت منصفه هشدار دادند که مراقب باشید و نگذارید سقراط شما را فریب دهد، زیرا او سخن‌رانی بسیار ماهر است.

پس از آن، سقراط شروع به سخن گفتن نمود و از داوران خواست که به زبان ساده و بی‌پیرایه‌ی او توجه نکنید، بلکه «توجه خود را روی این پرسش متمرکز کنید که آیا آن‌چه می‌گویم حقیقت است یا نه؟ این نخستین وظیفه‌ی داور است؛ هم‌چنان که وظیفه‌ی دفاع‌کننده، بیان حقیقت است.»

سقراط، نخست به نارضایتی عموم مردم از خود پرداخت، زیرا معتقد بود ملتوس و همراهان‌اش، پشتوانه‌ی شکایت خود را همین رنجش عمومی مردم می‌دانند و روی همین مسأله حساب باز کرده‌اند. سقراط سعی کرد دلیل بدگمانی و ناراحتی مردم را شناسایی و برطرف کند: «شکایت‌نامه‌ی مدعیان را [در واقع] باید چنین خواند: «سقراط مجرم جنایی خطرناکی است که کنجکاوی گشوده‌ای دارد و می‌خواهد بداند که در آسمان و در زیر زمین چه می‌گذرد. باطل را حق جلوه می‌دهد و به دیگران می‌آموزد که از وی پیروی کنند.» به نظر می‌رسد چیزی شبیه این باشد. شما خود نمایش‌نامه‌ی آریستوفان را دیده‌اید

[که در آن، چنین تصویری از من ایجاد شده است]... حقیقت این است آقایان، که به چنان چیزهایی علاقه ندارم. عده‌ی زیادی از شما (داوران حاضر)، شاهد سخنان من بوده‌اید... آیا هرگز کسی به اختصار یا تفصیل درباره‌ی چنین چیزهایی از من شنیده است؟»

سقراط، آن‌گاه نشان داد که در طول زندگی خویش، برای آموزش پولی از کسی دریافت ننموده است: «واقعیت این است که نه در تمامی آن شکایت‌ها، و نه در این که کسی بگوید سعی دارم مردم را آموزش داده و پول دریافت کنم، حقیقتی وجود ندارد.»

آن‌گاه خود این چنین ادامه داد: «شاید یکی از شما سخن مرا قطع کرده و بگوید: «پس سقراط تو چه می‌کنی؟ چرا این‌گونه بدنام شده‌ای؟ اگر تو هیچ کاری نمی‌کنی یا دست‌کم بیش از دیگران کاری نمی‌کنی و رفتار و کردارت معمولی است، پس چرا این همه در مورد تو سخن می‌گویند؟» به نظر من این یک پرسش معقول است و خواهم کوشید دلیل این بدنامی کاذب خویش را به شما شرح دهم... مردم آن، بدنامی‌ای که من به دست آورده‌ام، به خاطر نوعی خرد است که در من وجود دارد؛ خردی انسانی شاید. به نظر می‌رسد که در این مفهوم محدود، واقعا خردمندم.»

در توضیح این خردمندی، سقراط ماجرای پیش‌گوی معبد را برای مردم نقل کرد؛ این که پیش‌گو او را خردمندترین نامیده بود؛ این که او سعی کرده بود این حرف پیش‌گو را رد کند و به سراغ سیاستمداران و شاعران و دانایان شهر رفته بود و آن‌ها را به پرسش گرفته بود و نادانی آن‌ها آشکار شده بود.

خایرفون، یکی از افراد شناخته‌شده‌ی شهر که دوست دوران کودکی سقراط بود، روزی به معبد «دلفی» رفته و از زن پیش‌گویی که در معبد بود پرسید: «آیا کسی داناتر از سقراط هست؟» سیولا، زن پیش‌گوی معبد، بر صخره‌ای نشست، در میان بخارهایی که برمی‌خاست به تأمل پرداخت و آن‌گاه کلماتی که بر زبان‌اش جاری می‌شد را به خایرفون گفت: «هیچ کس داناتر از سقراط نیست.»

وقتی خایرفون ماجرا را برای سقراط تعریف کرد، سقراط حیرت‌زده شد: «وقتی این پاسخ را شنیدم، با خودم گفتم: «منظور خداوندگار از این حرف چیست؟ کلام او چه چیز را نهان می‌کند؟ من خود آگاه‌ام که از دانایی بهره‌ای ندارم. منظور او از این که من داناترین مردمان هستم، چیست؟» مدتی دراز، آشفته و سردرگم بودم بدون این که معنای حرف او را به درستی بفهمم. تا این که سرانجام برای درک مفهوم کلام خدا راهی پیدا کردم: به نزدیکی از همشهریان مان رفتم که در

دانایی مشهور و شناخته شده بود؛ با این امید که بتوانم حرفِ پیش‌گوی معبد را رد کرده و نشان بدهم که «گفتید من داناترین هستم، اما در این جا مردی هست داناتر از من».

خوب، آن شخص را سراپا آزمودم... او یکی از سیاسیون مشهور بود که در نظر اکثر مردم و بیش از همه در نظر خودش فرزانه و دانا پنداشته می شد ولی دریافتم که در واقع نیست. پس آن‌گاه کوشیدم به او بنمایم بدان‌گونه که می‌پندارد، واقعا دانا نیست. این کوشش من، هم او و هم اطرافیان و دوستان‌اش را رنجانید.»^{ix}

پس از آن سقراط شاعران، هنرمندان و همه‌ی کسانی را که در کشور مشهور و شناخته شده بودند، مخاطب ساخته و به پرسش می‌گیرد و از ادعای دانایی هر کدام ناامید می‌شود: «از هنگامی که شروع به گفت‌و شنود با دانایان مشهور کردم، فهمیدم که مورد نفرت و بدنامی قرار خواهم گرفت اما چاره‌ای نداشتم. احساس کردم که باید اول به صدای خداوندگار گوش دهم تا مفهوم سخن پیش‌گوی معبد را دریابم... به وفاداری سوگند، حاصل آن همه تکاپو در راه فرمان خدا این بود: آنانی که به دانایی شهرت بسیار داشتند، نادان‌تر از کسانی بودند که در دانایی گم‌نام و ناشناخته‌اند.»^x

در آن زمان، سقراط تقریباً پنجاه ساله بود. از این لحظه، سقراط در پیش‌گویی معبد، نشانه‌ای از یک رسالت الهی و تشویقی برای آموزش می‌بیند. سقراط بار دیگر به سراغ معبد رفت و دید که بر سر در آن‌جا، این سخن حک شده است: «خودت را بشناس». زین پس، سقراط تمام زندگی و هم و غم خویش را صرف این کار کرد؛

سقراط توضیح داد که همین امر، همه‌ی مدعیان دانایی را آزرده خاطر و عصبانی نموده است: «برای این که به خودم اطمینان بیش‌تری بدهم و از خداوند فرمان‌برداری کرده باشم، به جست‌وجو و تحقیق ادامه می‌دهم. به همه جا می‌روم و هم‌شهری‌ها و غریبه‌هایی را می‌بینم و آن‌ها را به آزمون می‌کشانم تا دانایی واقعی را پیدا کنم. و هنگامی که چنین کسی را پیدا نمی‌کنم، برای این که حرف پیش‌گو را به تحقق رسانم، می‌کوشم به ایشان بفهمانم که دانا نیستند... نتیجه‌ی جست‌وجوهای من باعث شده بسیاری با من دشمن شوند.»

آن‌گاه اضافه کرد: «برای بدنامی من، دلیل دیگری نیز هست: جوانانی که به من پیوسته‌اند... از شنیدن پرسش و پاسخی که با دیگران می‌کنم، لذت می‌برند. اینان مرا الگوی خود می‌سازند و درصدد پرسش از دیگران برمی‌آیند. آنانی که نادانی‌شان آشکار می‌شود، بر من خشم می‌گیرند که سقراط گوش جوانان را با مطالب نادرست پر می‌کند. اگر از آنان بپرسید که سقراط چه می‌کند و چه

می‌آموزد که چنین تأثیری دارد، پاسخی ندارند و نمی‌دانند چه بگویند. اما برای کتمانِ درماندگیِ خود، همان سخنانی را به میان می‌کشند که برای متهم کردنِ هر فیلسوفی آماده دارند: سقراط در مورد چیزهای آسمانی و زیرزمینی تحقیق می‌کند، به خدایان اعتقادی ندارد و باطل را حق جلوه می‌دهد. حقیقتی را که می‌گوییم مورد نفرت شدید آن‌ها خواهد بود: آن‌ها در حالی که نادان‌اند، ادعای دانستنِ بسیاری چیزها را دارند. این قبیل افراد بسیارند و همواره در موافقتِ با هم سخن می‌گویند. بنابراین، فکر می‌کنم از سر کینه، گوشِ مردم را از اتهاماتی علیه من پر کرده‌اند.»

پس از پرداختن به دلایلِ نفرتِ مردم از خود، سقراط به سراغ شکایت‌کننده‌ها رفت تا اتهاماتی که آن‌ها مطرح کرده بودند را بررسی کند. سقراط اعلام کرد که ملتوس مدعی است که نگرانِ تربیت و فاسد شدنِ جوانان است، در حالی که در طول زندگیِ خویش، کوچک‌ترین دلبستگی، اعتنا و تلاشی در این زمینه نداشته است. سقراط برای آن که درستیِ حرف خود را آشکار کند، شروع به پرسش کردن از ملتوس نمود: «به طوری که ادعا می‌کنی، گمراه‌کننده‌ی جوانان را شناخته‌ای و آن شخص، من‌ام. حال بگو و ما را آگاه کن که [از میانِ انبوه مردم شهر] چه کسی هست که جوانان را به نیکی تربیت می‌کند؟ [پس از سکوتِ ملتوس] می‌بینی ملتوس؟ خاموش مانده‌ای و نمی‌دانی چه بگویی. به نظرت شرم‌آور نیست؟ آیا همین نشان نمی‌دهد که تو حتی کوچک‌ترین توجهی به تربیت جوانان نداشته‌ای؟»

ملتوس پس از لحظاتی گفت: «اعضای هیئت‌منصفه که این‌جا هستند، [جوانان را به نیکی تربیت می‌کنند] سقراط.»

سقراط - این امر شامل همه‌ی اعضاء می‌شود یا فقط برخی از آن‌ها؟

ملتوس - همه‌ی آن‌ها.

سقراط - تماشاچیان دادگاه چه طور؟

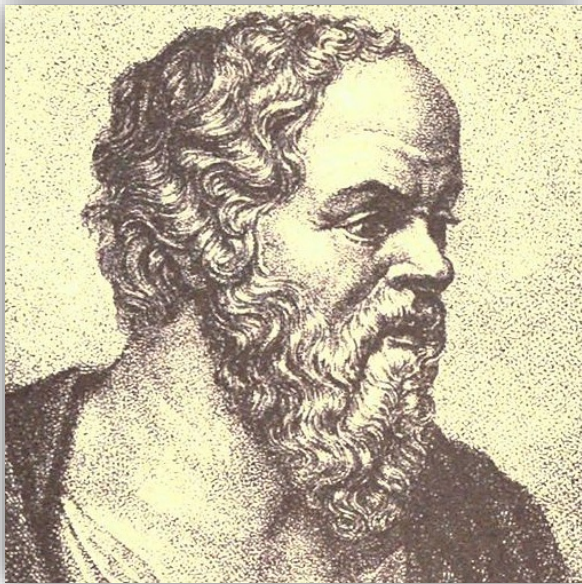
بحث و گفت‌وگو ادامه یافت و ملتوس در جواب پرسش‌های سقراط به حرف‌های قبلی خود افزود که تماشاچیان، اعضای شورای مردم و خلاصه همه‌ی مردم شهر به جز سقراط، جوانان را به خوبی پرورش می‌دهند. سقراط در برابر این ادعا گفت که حتی تربیتِ اسب نیز به گونه‌ای است که مهارت و دانش می‌خواهد و انسان

نابلد، قطعا حیوان را نه تربیت، که تباه خواهد نمود و سپس پرسید: «آیا این قضیه در مورد دیگر حیوانات^۱ صدق نمی‌کند؟ البته چنین است؛ چه تو و آنتوس تأیید کنید و چه انکار.» و ادامه داد: «وانگهی، اگر فاسدکننده‌ی جوانان شهر یک نفر بیش نبود، در حالی که همه‌ی مردم در بهبود تربیت آنها می‌کوشیدند، اوج خوشبختی جوانان بود [و دیگر جای نگرانی نبود]. نیازی نیست بیش از این بحث کنیم. تو به قدر کفایت ثابت کردی که تربیت جوانان هرگز دغدغه‌ات نبوده است و مرا به خاطر موضوعی به دادگاه کشانده‌ای که خود کم‌ترین توجهی به آن موضوع نداشته‌ای.»

پایان‌بخش این قسمت از سخنان سقراط، جملاتی تکان‌دهنده بود که به‌راستی روشن می‌نمود آن که دغدغه‌ی تربیت و آموزگاری دارد، چگونه اندیشه و عملی در پیش می‌گیرد: «اگر من بر کسی تأثیر بدی داشته‌ام، از روی علم و عمد نبوده است و اگر ناخواسته و نادانسته تأثیر بدی دارم، شایسته نیست مرا به خاطر خطای غیرعمد به دادگاه بکشانند و به کیفر برسانند. باید مرا به خطای خود آگاه ساخته و راهنمایی کنند، زیرا چنانچه مرا به خطای خود آگاه کنند، از آن‌چه می‌کنم دست می‌کشم. ولی تو ملتوس، در گذشته از گفت‌وگو با من خودداری کردی و مرا آگاهی ندادی و حال مرا به محضر دادگاه می‌آوری؛ جایی که برای مجازات گناه‌کاران است، نه آنان که نیاز به راهنمایی و آگاهی دارند. مردم آتن، آشکار است که ملتوس هرگز زحمت چنین چیزهایی را به خود نداده است و توجهی به تربیت نداشته است.»

آن‌گاه سقراط از ادعاهای شکایت‌کنندگان گذشت. او اکنون دیگر تنها به فکر نجات خود از شکایت نبود، بلکه به دغدغه‌ی اصلی خود یعنی شیوه‌ی زیستن مردمان ديارش می‌اندیشید. سقراط از فرصت دادگاهی که او را تا پای خطر آورده بود، استفاده کرد تا مهم‌ترین حرف‌هایش را با جمیع مردم بزند: «آتنیان، گمان می‌کنم آن‌چه گفتم، برای اثبات نادرستی ادعای ملتوس و بی‌گناهی من، کافی است. بیش از این نیازی به دفاع نمی‌بینم ولی می‌خواهم بدانید... اگر [در این دادگاه] از پای درآیم، سبب آن ملتوس و آنتوس نیستند، بلکه کینه و دشمنی مردم است. آنان از دیرباز انسان‌های بی‌گناه بسیاری را به مرگ کشانده‌اند و گمان می‌کنم آن را هم چنان ادامه خواهند داد. و من آخرین قربانی آنان نخواهم بود.»

^۱ مقصود سقراط از دیگر حیوانات، انسان است. چنان که آشکار است، سقراط با طنزی کوبنده، از چنین بیانی استفاده کرده است.



ممکن است یکی از شما بگوید: «سقراط، حماقت نیست که انسان کاری کند که جان‌اش به خطر بیفتد؟» در پاسخ خواهم گفت: «دوست گرامی، اشتباه تو این جاست که گمان می‌کنی آدمی وقتی می‌خواهد دست به کاری زند، باید در این اندیشه باشد که آن کار به مرگ می‌انجامد یا به زنده ماندن؟ اندیشیدن این است: آن‌چه می‌کنم درست است یا نه.»»

سقراط عنوان کرد که تمام اسطوره‌ها و قهرمان‌ها نیز چنین می‌کنند و یکی از ایشان را مثال آورد که برای دوست‌اش، حاضر شد بمیرد: «بهتر آن است که برای کشتن قاتلِ دوست، مردانه بمیرم به جای آن‌که چون دلقکی در گوشه‌ی کشتی بنشینم و بیهوده بار زمین را سنگین سازم.» آن‌گاه چنین اضافه کرد: «در جنگ‌های پوتیدایا و آمفی‌پولیس و دلیون، هر جا که فرماندهانِ منتخبِ شما مرا مأمور می‌کردند، می‌ایستادم و مرگ را حقیر می‌شمردم. اکنون که به اعتقاد خودم، خدا مأمورم کرده است تا در جست‌وجوی دانش بکوشم و خود و دیگران را بیازمایم، آیا شرم آور نیست که از ترس مرگ یا خطری دیگر از فرمان خدا سربتابم؟ اگر چنین گناهی از من سر می‌زد، سزاوار بود مرا به دادگاه بخوانند و بگویند سقراط به خدا اعتقاد ندارد.»

درباره‌ی خطر مرگ و مردن نیز سقراط، چنین گفت: «هیچ کس نمی‌داند مرگ چیست و نمی‌تواند ادعا کند که مرگ برای آدمی والاترین نعمت‌ها نیست. مردمان از آن، چنان می‌ترسند که گویی به یقین می‌دانند مرگ بزرگ‌ترین بلاهاست... من نمی‌دانم در جهانِ دیگر چه می‌گذرد و خود را به دانایی نیز نمی‌زنم. من تنها از چیزهایی می‌ترسم که به‌راستی می‌دانم زیان آورند؛ هم‌چون بی‌اعتنایی به

قانون، ناراستی و سرپیچی از فرمان کسی که به راستی بهتر و برتر از من است؛ خواه خدا باشد و خواه آدمی.»

سخنان سقراط هم چنان اوج می گرفت:

«آنوتوس [در حرف هایش به شما] گفت: «یا نمی بایست سقراط را به دادگاه فرامی خواندید و محاکمه می کردید، یا اکنون که کرده اید باید رأی به کشتن اش بدهید، چه اگر آزادش کنید، فرزندان شما بیش از پیش سر در پی او خواهند نهاد و کاملاً فاسد خواهند شد.» حال اگر شما بگویید «سقراط، سخن آنوتوس را نمی پذیریم و تو را آزاد می کنیم به شرط آنکه دست از جست و جو برداری و گرد دانش نگردی و اگر بار دیگر این راه را در پیش گیری، به مرگ محکوم خواهی شد»، در پاسخ خواهم گفت: «آتیان، شما را دوست دارم و محترم می شمارم، ولی فرمان خدا را محترم تر از فرمان شما می دانم. از این رو تا جان در بدن دارم، از جست و جوی دانش و آگاه ساختن شما به آنچه باید بدانید، دست بر نخواهم داشت و هر گاه یکی از شما را ببینم، به عادت پیشین خواهم گفت: ای مرد، با آن که اهل آتن هستی، یعنی شهری که به دانش و نیرو مشهورترین شهر جهان است، شرم نداری از این که شب و روز در اندیشه ی پول، شهرت و مقام باشی ولی در راه دانش و حقیقت و بهتر ساختن روح خود گامی برنداری؟

اگر یکی از شما سخن مرا نپذیرد و ادعا کند که در این راه نیز گام برمی دارد، از او نخواهم گذشت بلکه گفت و گویی آغاز خواهم کرد و او را خواهم آزمود و اگر در نتیجه ی آزمون، آشکار شود که از فضیلت بی بهره است و با این همه ادعای بهره وری از فضیلت دارد، خواهم کوشید تا بر او روشن کنم که به گران بهاترین چیزها بی اعتناست در حالی که چیزهای بی ارج را گران بها می شمارد. با همه ی مردم، پیر و جوان، هم وطن و بیگانه، بدین گونه رفتار خواهم کرد ولی به شما آتیان که به من نزدیک تر از دیگران اید، بیشتر خواهم پرداخت زیرا خدا به من فرمان داده است که چنین کنم، و معتقدم برای شهر من، هیچ سعادت بی بالاتر از خدمتی که من به فرمان خدا به شما می کنم، وجود ندارد؛ زیرا سر در پی پیران و جوانان می گذارم و به آنان ثابت می کنم که پیش از آن که در اندیشه سلامت جسم و پول باشند، باید به روح خود پردازند و در تربیت آن بکوشند؛ و آشکار

می‌سازم که فضیلت از ثروت نمی‌زاید بلکه ثروت و همه‌ی نعمت‌های بشری، اعم از شخصی و اجتماعی، از فضیلت به‌دست می‌آید.

اگر این سخنان مایه فساد جوانان شود، البته باید آنها را زیان آور شمرد. ولی اگر کسی ادعا کند که جز این سخنی دیگر از من شنیده است، دروغ می‌گوید. پس، آتینان، بدانید که خواه سخن آنوتوس را بپذیرید و خواه مرا تبرئه کنید، در هیچ حال رفتاری جز این نخواهم کرد ولو بارها کشته شوم.» چون سخن سقراط به این جا رسید، مجلس منفجر گشت. فریاد اعتراض و سیل تهدیدات به سوی سقراط سرازیر شد. سقراط سخن خویش را این چنین ادامه داد:

«آتینان، هیاهو مکنید. به یاد بیاورید که در آغاز دفاع خود، از شما تقاضا کردم از سخن‌های من آزرده نشوید، بلکه به آن‌ها گوش فرادارید زیرا بعید نیست که این سخن‌ها مایه‌ی رهایی شما باشد. اکنون می‌خواهم به شما چیز دیگری بگویم که ممکن است توفانی از اعتراض را به آسمان بلند کند، ولی بردبار باشید.

می‌خواهم به شما اطمینان دهم که اگر مرا به مرگ محکوم کنید، خود بیش از من آسیب خواهید دید. نه ملتوس و نه آنتیوس، هیچ کدام ابداً نمی‌توانند به من صدمه‌ای بزنند، زیرا نظم الهی جهان اجازه نمی‌دهد که بدان به نیکان زیان برسانند. آنان مرا می‌توانند بکشند، یا از کشور تبعید کنند، یا از حقوق اجتماعی محروم سازند. اما اگر آن دو و دیگران (به جرأت می‌گویم، دیگران هم) این امور در نظرشان بدبختی‌های بزرگی به شمار می‌آیند، در نظر من چنین نیست. بدبخت کسی است که مانند آنان بکوشد تا کسی را بر خلاف عدالت از میان بردارد.

از این رو، آتینان، من برای خودم نیست که از خود دفاع می‌کنم، بلکه در اندیشه‌ی شما هستم تا با کشتن من، دست به گناه نیالایید و در برابر خدا، مرتکب کفران نعمت نشوید. زیرا اگر مرا از میان بردارید، به آسانی نخواهید توانست کسی پیدا کنید که مانند من از جانب خدا به یاری شهر شما فرستاده شده باشد. هم‌چنان که اگر اسبی بزرگ و اصیل به سبب فربه‌ی به تن‌آسایی گراید به تازیانه و مهمیز نیاز دارد، مرا نیز خدا برای آن فرستاده است که همواره شما را بجنانم و برانگیزم و سرزنش کنم. چنان که گفتم، کسی چون من به آسانی نخواهید یافت. پس سخن مرا بپذیرید و مرا

به حال خود گذارید. ولی گمان می‌کنم از سخن‌های من خواهید رنجید و چون کسی که از خوابِ خوش بیدارش کرده باشند، برآشفته خواهید شد و مطابق آرزوی آن‌توس مرا خواهید کشت و دوباره به خواب سنگین فروخواهید رفت؛ مگر آن‌که خدا بر شما رحم آورد و برای بیدار کردنِ شما کسی دیگر بفرستد.»

آن‌گاه سقراط این گفت که نشانه‌ی راست‌کرداریِ او را می‌توان در این جست که او سالیان دراز، بی‌مزد و پول، شب و روزِ خویش را صرفِ گفت‌وگو و اندرزِ هم‌وطنان خویش ساخته است: «من هیچ‌گاه آموزگارِ [رسمی] کسی نبوده‌ام. اما اگر کسی، اعم از جوان و پیر، می‌خواست با من نشست و برخاست کند و سخنِ مرا بشنود، او را این کار بازمی‌داشتم؛ آن هم نه برای دریافتِ پول؛ بلکه هر کسی، پول‌دار یا فقیر، می‌توانست از من پرسشی کند و پاسخی بشنود یا به پرسش‌های من پاسخ دهد.»

سپس سقراط از خطرات و تهدیداتی گفت که به خاطر این گونه زیستن، در طولِ سالیان به جان خریده است. پس از آن، از تمامیِ حاضرانِ دادگاه، تماشایان و اعضای هیئت‌منصفه، خواست که اگر کسی تاکنون حرفی فسادانگیز از او شنیده است، بیان نماید. سقراط با فریاد از ملتوس خواست که اگر می‌تواند یک فرد را، چه از حاضران و چه از غایبان، به جایگاه شهود فراخواند تا او شهادت دهد که فلان اندرزِ بد و گمراه‌کننده را از سقراط شنیده‌ام. ملتوس خاموش بود. سقراط، اعلام نمود که دفاعی بیش از این، لازم نیست.

سقراط در آخرین سخنانِ خود قبل از رأی‌گیری و اعلامِ حکم، شیوه‌های رایج در دادگاه‌ها را به نقد کشید؛ شیوه‌هایی مانند عجز و لابه، گریه و مظلوم‌نمایی و حتی حاضر کردنِ زن و فرزندان برای جلبِ ترحم هیئت‌منصفه. سقراط گفت: «من با این‌که در معرضِ بزرگ‌ترین خطرها هستم، چنان نمی‌کنم. به همین دلیل، شاید در میان شما کسانی باشند که برآشفته شوند و رفتارِ مرا اهانت‌آمیز تلقی کرده و از روی خشم مرا محکوم کنند.»

آن‌گاه برای توضیح عمل خویش چنین گفت: «دوستان گرامی، من نیز خویشاوندانی دارم و به قول شاعر (هومر) «از درخت بلوط نزاده یا از سنگ بیرون نجسته‌ام» بلکه در میانِ آدمیان به دنیا آمده‌ام. سه پسر دارم؛ یکی بزرگ و دو دیگر هنوز کودک. ولی هرگز آنان را برای جلبِ محبت و شفقتِ شما به دادگاه نخواهم آورد. چرا؟ نه از روی غرور یا از آن رو که شما را به چشمِ حقارت می‌نگرم. بکه

بدان جهت که چنین کاری را، هم برای خود مایه‌ی ننگ می‌دانم و هم برای شما و شهر شما... آتینان، نه برای ما که در چشم مردمان کسی به شمار می‌رویم سزاوار است دست به چنین کارهایی بزنیم و نه شما حق دارید چنان رفتاری را از ما تحمل کنید. کسی که با صحنه‌سازی‌های رقت‌بار مایه‌ی تمسخر شهر ما می‌شود را باید زودتر از دیگران به کیفر رسانید.

گذشته از آبروی شهر، از نظر حق و عدالت، متهم... باید بکوشد تا حقیقت را روشن سازد و بی‌گناهی خویش را با دلایل منطقی و روشن واضح نماید. اعضای دادگاه نیز وظیفه‌شان برپایی حق است. آن‌ها آن‌جا ننشسته‌اند که برای خشنودی خود یا دیگران حق را نادیده بگیرند و سوگند خورده‌اند از هیچ کس جانب‌داری نکرده و مطابق قانون و از روی حق حکم دهند... اگر من با التماس و زاری شما را به شکستن سوگند برانگیزم، همین خود دلیلی خواهد بود بر این‌که وجود خدایان را منکر و انکار آنان را به شما نیز می‌آموزم. ولی می‌بینید که چنان نمی‌کنم، زیرا بیش از همه‌ی مدعیان‌ام به خدا اعتقاد دارم و کار خود را به شما و خدا وامی‌گذارم تا با من آن کنید که صلاح من و شماست.»

وقتی سخنان سقراط تمام شد، اعضای دادگاه به رأی‌گیری پرداختند. لحظاتی بعد آراء اعلام شد: سقراط با ۲۸۱ رأی در برابر ۲۲۰ رأی، مجرم و گناه‌کار شناخته شد. آن‌گاه کارِ بعدی هیئت‌منصفه آغاز شد: تعیین نحوه‌ی مجازات. قانون شهر این‌گونه بود که شکایت‌کننده‌ها و فردِ گناه‌کار، هرکدام می‌توانستند یک مجازات پیشنهاد دهند و هیئت‌منصفه می‌توانست یکی از پیشنهادها را بپذیرد. ملتوس به نمایندگی از دیگر شاکیان، پیشنهاد مرگ (اعدام) را داد. آن‌گاه نوبت به سقراط رسید تا در این باره نظر خود را بگوید:

«آتینان، از رأیی که درباره‌ی من دادید، نه خشمگین‌ام و نه آزرده. این امر، علل بسیار دارد. در هر حال، این حکم برخلاف انتظارم نبود. فقط در شگفت شدم که اختلاف میان آراء موافق و مخالف، چنین کم است. انتظار داشتم به مراتب بیشتر از این باشد.»

خب، اکنون ملتوس پیشنهاد می‌کند که مرا به مرگ محکوم کنید. آتینان، من چه محکومیتی پیشنهاد کنم؟ باید چیزی را برگزینم که سزاوار من باشد. اما سزاوار چه هستم؟ چیست سزاوارِ مردی که در سراسر زندگی هرگز آرام ننشسته؛ به پول و آسایش و مقام نظامی یا سیاسی و همه‌ی چیزهایی

که به دست آوردنشان آرزوی بیش‌تر مردمان است اعتنا نکرده؛ از حزب‌بازی و همه‌ی کارهای دیگری که نه برای شما سودی داشته‌اند و نه برای خود او، برکنار مانده و همواره در این اندیشه بوده است که از چه راه می‌تواند به یکایک شما بزرگ‌ترین خدمت را به جای آورده و یگانه آرزوی این بوده است که شما را از خواب غفلت بیدار کند و متوجه سازد که بیش از آن که به منافع خود پردازید، باید در اندیشه‌ی خویشتن خویش باشید تا هر روز پاک‌تر و خردمندتر از روز پیش گردید؟ و بیش از آن که به [سود و] امیال زودگذر وطن‌تان دل ببندید، به [حقیقت و] اصل وطن‌تان دلبسته باشید. سزای من که در همه‌ی عمر چنین بوده‌ام، چیست؟... کدام پاداش درخور مرد تهی‌دست خیرخواهی است که باید فراغت کافی داشته باشد تا بتواند هر روز شما را به راستی دعوت کند و از کارهای ناپسند باز دارد؟

برای چنین کسی، بهترین سزا این است که از او در «پروتانیون»^۲ پذیرایی کنید، زیرا او سزاوارتر از کسانی است که در مسابقه‌ی اسب‌دوانی یا ارابه‌رانی پیروز می‌شوند: این قهرمانان، برای شما خوشبختی‌ای خیالی فراهم می‌کنند، در حالی که من می‌کوشم تا شما را به سعادت واقعی و راستین برسانم...

قصدها و خودستایی ندارم. من هیچ‌گاه خواسته و دانسته به کسی اهانت روا نمی‌دارم. اگر فرصت آشنایی بیش‌تری بود، این را در مورد خودم ثابت می‌کردم. به هر حال، چون از من گناهی سر نزنده است، چگونه انتظار دارید که برای کار بدی که نکرده‌ام، پیشنهاد مجازات کنم؟ چرا باید پیشنهاد کنم؟»

یکی از پیشنهادهایی که از فکر عموم مردم می‌گذشت، پیشنهاد تبعید بود. تبعید، می‌توانست از مجازات سنگینی مثل اعدام جلوگیری کند و در عین حال، شدت و اقتدار حکومت نسبت به افرادی چون سقراط را هم نشان دهد. سقراط، در این باره نیز نظر خود را اعلام کرد:

^۲ پروتانیون، ساختمانی دولتی بود که در آن، سناتورهای آن، روحانیان برگزیده و میهمانان دولت و قهرمانان ورزشی پرافتخار، مسکن می‌گزیدند و به هزینه‌ی حکومت، زندگی کرده و کارهای خود را پیش می‌بردند.

«از پیشنهاد ملتوس باکی ندارم... اما آیا مجازاتِ تبعید را پیشنهاد کنم؟ گمان می‌کنم شما نیز به پذیرفتن این پیشنهاد، تمایل زیادی داشته باشید. ولی آتینان، دلستگی به زندگی، مرا چنان دیوانه نکرده است که گمان کنم با اینکه شما همشهریان من نتوانستید سخنان مرا تحمل کنید، بیگانگان تاب شنیدن آن‌ها را خواهند داشت. محال است در این سالخوردگی سرگردان شوم. به هر شهر که روی آورم، پدران و خویشاوندان جوانان، مرا از شهر خود اخراج خواهند کرد.

شاید کسی بگوید: «سقراط، نمی‌توانی در شهری بیگانه، گوشه‌ای بگزینی، خاموش بنشینی و در اندیشه‌ی کار خود باشی؟» این جاست آن نکته‌ای که فهماندن‌اش به شما دشوارتر از هر کار است! اگر بگویم که خاموش ماندن، سرپیچی از خواسته‌ی خداوند است و به همین دلیل نمی‌توانم «در اندیشه‌ی خود» باشم، باور نخواهید کرد که جدی می‌گویم. و اگر بگویم که بزرگ‌ترین موهبت برای آدمی این است که هر روز درباره‌ی نیکی و فضایل انسانی بگوید و بشنود و درباره‌ی خود و دیگران پژوهش کند، و زندگی بدون پویایی و پژوهش درباره‌ی خویش فاقد هرگونه ارزش است، این را حتی کم‌تر از سخن قبلی‌ام خواهید پذیرفت. ولی آتینان، سخن راست همین است که گفتم. هر چند متقاعد کردن شما به راستی آن، کار آسانی نیست.

از همه چیز گذشته، من عادت ندارم بر این که خود را سزاوار مجازات بدانم. اگر پول‌دار بودم، همه‌ی دارایی‌مادی خود را به عنوان جریمه‌ی نقدی پیشنهاد می‌کردم، زیرا از دست دادن ثروت را زیان نمی‌شمارم. ولی چون توانایی پرداخت بیش از پنج سکه را ندارم، همین مقدار را [به عنوان مجازات] پیشنهاد می‌کنم.»

این پیشنهاد سقراط، صدای هیئت منصفه را درآورد و سبب جنجال بسیار شد. لحظاتی بعد سقراط گفت: «اما آقایان، لحظه‌ای درنگ کنید. افلاطون، کرایتون، کریتوبولوس و آپلودروس^۳ که در این جا حاضر اند، از من می‌خواهند به ضمانت ایشان، صد و پنجاه سکه پیشنهاد کنم. بسیار خوب، با این مبلغ موافق‌ام. می‌توانید برای وصول آن، روی این آقایان حساب کنید.»

^۳ این افراد، از شاگردان و دوستان سقراط بودند.

پیشنهادهای سقراط، برای مردم شهر بسیار سنگین بود. هیئت منصفه وارد رأی‌گیری در مورد نحوه‌ی مجازات شد و دقایقی بعد، رأی نهایی خود را صادر نمود: سقراط با ۳۶۱ رأی در برابر ۱۴۰ رأی به مرگ محکوم شد. این بار، تعداد بسیار بیش‌تری از اعضاء علیه سقراط رأی دادند.

سقراط، پس از شنیدن رأی محکومیت به مرگ، آخرین سخنان خود را خطاب به اعضای هیئت منصفه و عموم مردم گفت: «... دلیل محکومیت من این است که چیزهایی که مورد علاقه‌تان است، در حرف‌های من نیافتید. شما دوست داشتید از من گریه و زاری بشنوید؛ چیزهایی که من در خورِ شأنِ خود نمی‌دانم ولی شما عادت به شنیدن آن‌ها از زبان دیگران دارید.

در برابر خطر و مرگ، وسایلِ رهایی بسیارند. آری آتینان، گریز از مرگ چندان دشوار نیست. گریز از ارتکابِ خطا دشوار است، زیرا خطاکاری بس تیزپاتر از مرگ می‌دود. من که پیر و ناتوان‌ام، به سوی مرگ می‌روم، ولی شما شکایت‌کنندگان، به همه‌ی چُستی و چالاکی‌تان، در چنگالِ خطاکاری گرفتار شده‌اید. در پایانِ این محاکمه، شما مرا به مرگ محکوم کردید، و حقیقت شما را به فرومایگی و بیدادگری محکوم ساخت. خوب است! همه‌ی ما، هم من و هم شما، از این پیشامدد



خشنودیم.

... اگر انتظار دارید با کشتن مردم از آشکار شدن زشتی‌های زندگی‌تان جلوگیری کنید، سخت در اشتباه‌اید. این راه، نه امکان‌پذیر است و نه شریف. بهترین و ساده‌ترین راه، بستن دهان دیگران نیست؛ بلکه تا جایی که می‌توانید از خودتان انسان‌هایی بهتر و خردمندتر بسازید.

بیش از این سخنی با شما ندارم. حال وقت آن است که از میان شما بروم. اما مردم آتن، تا کارگزاران دادگاه مشغول‌اند، ما می‌توانیم به گفت‌وگو بنشینیم، چون هنوز مرا به جایی که باید بمیرم، نبرده‌اند. می‌خواهم با کسانی هم که رأی به بی‌گناهی من داده‌اند، گفت‌وگو کنم. آقایان، خواهش می‌کنم

^۴ در آن زمان، در آتن، رسم بر این بود که فرد محکوم به مرگ را، بلافاصله اعدام می‌کردند.

کمی بیش‌تر بمانید [و پراکنده نشوید]؛ وقتی قانون اجازه می‌دهد، دلیلی ندارد که فکرهايمان را به اشتراک نگذاریم. شما را به چشم دوست می‌نگرم.

...اگر مرگ سفر روح از این جهان به جهانی دیگر است، و اگر این سخن حقیقت دارد که همه‌ی درگذشتگان در آن‌جا گرد آمده‌اند، پس آقایان، چه نعمتی والاتر این؟ آدمی از این داورانی که عنوان دادرس بر خود نهاده‌اند، رهایی می‌یابد و در آن جهان، با داورانی دادگری هم‌چون خدایان و قهرمانان خدای‌گونه روبه‌رو شود. آیا چنین سفری، بد است؟ چه لذتی بالاتر از این‌که با اورفئوس، موسایوس، هزیود و هومر هم‌نشین گردیم؟ از این دیدگاه بنگرید: برای ملاقات با این افراد، چه مبلغ حاضرید بپردازید؟ اگر مرگ این باشد، به خدا سوگند من حاضرم بارها بمیرم.

آقایان، چه سعادت‌ی بالاتر از این‌که انسان بتواند با اودیسه، سیزیفوس و هزاران مرد و زن دیگر این چنین، گفت‌وگو کند، آمیخته شود و به بحث بنشیند؟ به هر حال، یقین دارم که آنان هیچ‌کس را به سبب گفت‌وشنود نخواهند کشت، زیرا گذشته از برتری شادی‌های آن جهان نسبت به جهان ما، اگر آن‌چه به ما گفته‌اند راست باشد، در آن جهان آنان برای همیشه جاودان هستند.

شما نیز ای داوران، از مرگ مه‌راسید و با شهامت در انتظار مرگ باشید، با این باور که انسان نیک را هیچ چیز در زندگی و پس از مرگ نمی‌تواند آسیب برساند و خدایان نظر مهر و عطف خود را از او باز نمی‌گیرند.

در پایان سخن، تقاضای لطفی از شما دارم: آتینان، وقتی پسران من بزرگ شدند، اگر دیدید آن‌ها پول، مقام و اموری این چنین را بیش از فضیلت‌های انسانی ارج می‌نهند، انتقام خود را از آنان بگیرید، آنان را بی‌آزاری؛ درست مثل من که شما را آزردم. اگر خود را دانا بیندارند بی‌آن‌که به راستی دانا باشند، آنان را سرزنش کنید؛ درست آن‌گونه که من شما را سرزنش کردم. اگر چنین کنید، از طرف خود و فرزندان‌ام از شما سپاسگزار خواهم بود. اینک، هنگام رفتن است؛ من به سوی مرگ و شما به سوی زندگی. ولی تنها خداوند می‌داند کدام‌یک از ما چشم‌اندازی شادی‌بخش‌تر در پیش دارد.»

- ⁱ دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی اوتیفرون)، ۱۳۵۷: ۲۳۹.
- ⁱⁱ یاسپرس، ۱۳۹۳: ۱۴۷.
- ⁱⁱⁱ دل، ۱۳۹۰: ۴۴.
- ^{iv} یاسپرس، ۱۳۹۳: ۱۵۷.
- ^v گلاور، ۱۳۹۲: ۴۰۵.
- ^{vi} خاطرات سقراطی (کتاب اول، فصل دوم)، ۱۳۸۷: ۱۹.
- ^{vii} دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی اوتیفرون)، ۱۳۵۷: ۲۳۷-۲۳۸ و نیز محاکمه‌ی سقراط (گلستان)، ۱۳۹۷: ۱۲-۱۳.
- ^{viii} Xenophon, 1997, p. 643. (Apology, Socrates' Defence to The Jury) & Xenophon, 2002, p. 178.
- ^{ix} واپسین روزهای سقراط (جهان‌شاهی)، ۱۳۸۱: ۳۴ و نیز محاکمه‌ی سقراط (گلستان)، ۱۳۹۷: ۵۸.
- ^x واپسین روزهای سقراط (جهان‌شاهی)، ۱۳۸۱: ۳۵ و نیز محاکمه‌ی سقراط (گلستان)، ۱۳۹۷: ۵۹.

پی‌نوشت:

متن «محاکمه‌ی سقراط» از وبسایت «دیدار» برگرفته شده است. «دیدار»، مجله‌ای است که به صورت مستقل توسط جمعی از فعالان فرهنگی تهیه می‌گردد. مخاطب این مجله، عموم مردم‌اند و البته بخصوص نوجوانان؛ یعنی آنانی که جست‌وجوگری، میل به آموختن و آمادگی تغییر در وجودشان زنده است (ورای سن شناسنامه‌ای‌شان).

به زعم نویسندگان این وبسایت:

«دیدار»، فرصتی است برای برچیدن حصارها و رقم زدن تجربه‌های شگفت. در دیدار، دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها بسیاراند: وقتی پای سرگذشت یک سالمند می‌نشینیم، ده‌ها سال تجربه را- بی‌آن که خود زیسته باشیم- درک می‌کنیم. وقتی با مسافری دیدار می‌کنیم که از ما نشانی می‌پرسد، معلم می‌شویم و قدم‌به‌قدم راه را برای‌اش مرور می‌کنیم. هنگامی که با طفلی گم‌شده مواجه می‌شویم، مادرانگی‌مان را کشف می‌کنیم. در دیدار، «دوست» پیدا می‌کنیم و گاهی هم عاشق می‌شویم و یادمان می‌آید که دل‌مان هوای این را کرده که همه‌ی وجودمان را بسپاریم. در صورتی که مایل هستید مطالب بیشتری را در «دیدار» ببینید، به آدرس زیر رجوع کنید:

<https://didarnameh.ir>